



انتظار

در طی دهه‌ها و سده‌های اخیر نظام‌های سیاسی در دنیا، گرایشی به سوی تغییر به سمت نظام‌های سیاسی و سیاست مدرن وجود داشته و تحولاتی نسبتاً سریع در شیوه اداره سیاسی کشورهای غیرغربی رخ داده و آرزوی تحقق لیبرالیسم و یا سوسیالیسم مبتنی بر شکلی از دموکراسی را داشته‌اند. برای فهم بهتر و عمیق‌تر این تغییرات شایسته است مروری بر خاستگاه اصلی این تحولات داشته باشیم تا بتوانیم به ماهیت اصلی و چرایی آن پی ببریم و از رهگذر آن دریابیم که این جنس تحولات ضرورت‌های جهان‌شمول اند و یا ناشی از شرایط خاص تاریخی اروپا و پاسخی به مسائل بومی و برخاسته از نوع نگاه به جهان از منظر آن‌ها بوده است. برای درک این موضوع به گفتگویی با دکتر مهدی امیدی، استاد جوان علوم سیاسی و عضو گروه مطالعات اسلام و غرب پژوهشگاه علوم و فرهنگ اسلامی، نشستیم.

اصالت فضیلت یا اصالت قدرت؟

سیرسیاست کلاسیک تا سیاست مدرن

گفت‌وگویی با دکتر مهدی امیدی



در عصر حاضر نوع خاص و متفاوتی از تفکر سیاسی بر جهان حاکم شده که از آن می‌توان تحت عنوان تفکر و اندیشه سیاسی مدرن نام برد. خاستگاه این تفکر کجاست و از چه زمانی بذری این تفکر کاشته می‌شود؟ تفکر سیاسی جدید و فلسفه سیاسی جدید پس از رنسانس چگونه شکل می‌گیرد؟ معنای سیاست در دوران جدید چه تحولی می‌یابد و تلقی فیلسوفان سیاسی از این که سیاست جدید و نظام سیاسی جدید چه تفاوتی با سیاست و نظام سیاسی گذشته دارد و ماهیتا باید چگونه باشد؟ ارتباط و پیوند سیاست و جامعه در هر دوره چه تفاوتی داشته است؟

سیاست معانی متعددی دارد که به هر حال اگر بخواهیم حوزه سیاست دوره مدرن را از دوره کلاسیک جدا بکنیم بهتر است که ابتدا یک رویکردی به کلیت نگرش به سیاست از منظر فیلسوفان سیاسی کلاسیک داشته باشیم و بعد وارد پروسه‌ای شویم که فیلسوفان سیاسی مدرن واردش شده‌اند.

در دوره کلاسیک، غالباً سیاست را براساس جهان‌بینی فلسفی و دینی تبیین می‌کردند و بنابراین مبتنی بر این نوع جهان‌بینی بوده است، همچنین سیاست براساس غایت خاصی تعریف می‌شد، یعنی در سیاست غایت‌گرایی وجود داشت.

سیاست تقریباً هم‌پیوند با دین و اخلاق تلقی می‌شد و تلاش می‌شد که آن را در زمره دانش‌های حکمی قرار دهند، یعنی آن را جزء و بخشی از فلسفه تلقی کنند. پرسش اساسی‌شان در گذشته این بود که چه کسی شایسته حکومت هست و از مباحثی که برایشان اهمیت داشت در بحث سیاست اصالت فضیلت بود و تلاششان این بود که دولت را به گونه‌ای هادی در عرصه‌های اجتماعی تلقی کنند. هدف اساسی از سیاست و تشکیل حکومت ایجاد نظم و عدالت بود و مصالح جمعی اهمیت بسزایی داشت و نه صرفاً مسائل گروهی و فردی. همچنین بحث وحدت، یکپارچگی ابعاد قدرت برای این‌ها بسیار مهم بود.

اما در سیاست جدید جهان‌بینی عوض می‌شود و انسان‌شناسی جدیدی مطرح می‌شود که بر پایه آن، انسان محور همه فعالیت‌ها تلقی می‌شود، تسلط بر جهان طبیعت محور این نوع جهان‌بینی مبتنی بر محوریت انسان است. سیاست جدید خودش را مستقل از حوزه نظارت دین و اخلاق می‌بیند و از زمره دانش‌های فلسفی یا معرفت به‌طور مطلق، یعنی دانش^۱ خارج می‌شود و به یک موضوع تجربی و اثباتی و وارد علوم به معنای ساینس^۲ می‌شود. سیاست مدرن از این پس دیگر سؤالش این نیست که چه کسی حکومت می‌کند و بحث اساسی‌اش این است که چگونه باید حکومت کرد. بنابراین، شیوه اعمال حکومت برایش اهمیت پیدا می‌کند.

سیاست جدید غایات مشترک انسانی را نفی می‌کند و معتقد به این نیست که یک غایت مشترکی وجود دارد، به همین دلیل اگر قرار باشد حرکتی صورت بگیرد که منافع جمع را مدنظر قرار بدهد باید مبتنی بر قرارداد باشد. در سیاست جدید قدرت اصالت پیدا می‌کند، این اصالت قدرت چه برای گریز از وضع طبیعی و چه به‌عنوان میل طبیعی آدمی به قدرت باشد، به هر حال مبحث قدرت در مباحث سیاست جایگاه بسزایی پیدا می‌کند و جایگزین اصالت فضیلت می‌شود. در سیاست جدید بنابراین است که محدودیت‌ها هر چه کمتر بشود، بنابراین دولت حداقلی مورد توجه قرار می‌گیرد. غیر از محدودیت‌هایی

که از ناحیه دین و احکام برای خودشان تصور می‌کردند، که باید سیاست از آن جدا می‌شد، باید عرصه از دخالت‌های دولت هم تا حدی عاری بشود و دولت حداقلی شکل بگیرد. دولت حداقلی همان دولت با حداقل مسئولیت‌هاست در حالی که در گذشته دولت اکثر مسئولیت‌ها را بر عهده داشت.

سیاست جدید در عین حال با سرمایه‌داری و فردسالاری پیوند پیدا می‌کند و تکثیر و توزیع قدرت را اصل قرار می‌دهد. در سیاست جدید بحث جابه‌جایی آرام و کنترل‌شده قدرت مدنظر قرار می‌گیرد تا از این طریق شورش‌های گسترده مردمی علیه حاکمیت‌ها تا حدی تحت کنترل و نظارت قرار بگیرد. با توجه به این مسائلی که عرض شد کاملاً روشن می‌شود که اجتماعی که خواهان وحدت و انسجام است و می‌خواهد که بر اساس غایات مشترک انسانی حرکت کند، در این نوع سیاست دیده نمی‌شود؛ به همین جهت پیوند این سیاست با گذشته تقریباً دچار گسست می‌شود و این گسست باعث می‌شود که جامعه‌ای که بخش عمده‌اش مبتنی بر سنت بوده است، از آن سنت‌ها فاصله بگیرد و سیاست مسیر جدیدی را طی بکند. اما لایه‌های جدیدی از جامعه ایجاد شده است که سیاست با آن‌ها در پیوند بوده است، بنابراین اگر پیوند سیاست و جامعه را در هر دوره مورد توجه قرار بدهیم می‌بینیم که به هر حال در هر دوره نوعی گسست بین سیاست و جامعه وجود دارد.

گسست در دوره کلاسیک به این صورت بوده است که مردم در تعیین سرنوشت خودشان خیلی دخل و تصرف نداشتند و حکومت به‌صورت هرمی اداره امور را در دست داشت، اما در دوره کلاسیک آن‌چه که باعث جدایی سیاست از اجتماع می‌شود، نه خود افراد جامعه است، بلکه سنن جامعه است، بلکه سنت‌های اجتماعی نهادینه شده است که خودش را از این‌ها جدا می‌کند و مستقل عرضه می‌شود.



این سنت‌های جدید که از آن نام می‌برید، چگونه سبب جدایی سیاست از جامعه و ایجاد گسست در جامعه می‌شوند؟

از جمله سنت‌های پذیرفته و نهادینه شده جامعه آن‌ها، سنت دینی است. به این جهت که دین، عقاید و باورهایی را ارائه می‌دهد و ارزش‌های اخلاقی را بر جامعه اعمال می‌کند؛ طبیعتاً فضای سیاست جدید که توأم با نوعی پیروزی بر رقبا و با هدف دستیابی به قدرت است، باید حفظ و کنترل شود و تداوم پیدا کند، طبیعتاً این با آن اصول دینی و ارزش‌های دینی و عقاید دینی خیلی هماهنگی ندارد. پیروزی بر رقیب می‌تواند در حقیقت یک نوع مبارزه بین افراد تلقی باشد، که ارزش‌های اخلاقی می‌تواند مانع و رادع آن شود.

به همین جهت سیاست جدید تلاش را بر این قرار می‌دهد که از دین و اخلاق به‌عنوان ابزاری برای رسیدن به اهداف خودش استفاده نکند، اما دین و اخلاق هیچ‌گونه مرجعیتی در تداوم حرکت سیاست ندارد، در حالی که دین و اخلاق در گذشته مرجعیت داشت و سیاست بر مدار دین و اخلاق باید پیموده می‌شد.

اما این که چه تفسیر و برداشتی از دین و اخلاق وجود داشته است و آیا آن تصویر و آن برداشت از دین و اخلاق حاکم بر سیاست درست بوده یا نبوده است، بحث جداگانه‌ای است اما به هر حال سیاست جدید خودش را مستقل از آموزه‌های دین



دو نگاه

در سیاست جدید قدرت اصالت پیدا می‌کند، این اصالت قدرت چه برای گریز از وضع طبیعی باشد و چه به‌عنوان میل طبیعی آدمی به قدرت باشد، به هر حال مبحث قدرت در مباحث سیاست جایگاه بسزایی پیدا می‌کند و جایگزین اصالت فضیلت می‌شود

و اخلاق و مرجعیت دین و اخلاق می‌داند.

این تحولات در نگاه به سیاست در عرصه عینی چه تاثیری بر ساختار و کارکرد و اهداف حکومت و نظام سیاسی بر جای گذاشت؟

در عرصه عینی تحولی که صورت می‌گیرد طبیعتاً برای این‌که سیاست با دین و اخلاق پیوند برقرار کند، چاره‌ای جز این‌که نهادهای رسمی برای دین و اخلاق مطرح شود و آن‌ها تفسیری از دین و منابع معرفتی دینی ارائه و براساس آن تفسیر، سیاست در مسیر و مجرایسی قرار بگیرد که دین و اخلاق خواهانش هستند.

بنابراین در چنین فضایی کلیسا مرجعیت پیدا کرد و مرجعیت کلیسا مسیری شد برای این‌که دین و تفسیر کلیسا مورد اقبال و توجه قرار بگیرد و هدایت‌گر جریان سیاسی باشد.

اما در تحول جدید ساختار به گونه دیگری تعبیه می‌شود، یعنی نهادهایی به نام نهاد دین و اخلاق به‌عنوان عوامل اصلی حرکت دهنده سیاست تلقی نمی‌شوند، در این رویکرد هر فرد باید از لحاظ انسانی مورد توجه قرار بگیرد و این افراد هستند که به‌صورت اجماع، از پایین حقوق و سیاست و حیات اجتماعی خودشان را رقم می‌زنند؛ بنابراین اگر بخواهیم تمایز این دو رویکرد را در یک جمله بیان کنیم تغییر نگرش ماوراءالطبیعی به نگرش طبیعی است، یعنی انسان را به‌صورت یک موجود طبیعی دیدن و ساختارها را از پایین بر این اساس چیدن و این اساس تحولی است که در چنین نگرشی صورت می‌گیرد.

بحث اساسی دیگر این‌که اگر بخواهیم غایت‌گرایی را از انسان حذف کنیم، در این صورت حیات امروزی بشر، یعنی روزمره بشر مورد توجه قرار می‌گیرد و بنا نیست که از این به بعد انسان براساس غایات حیاتی‌اش مورد اقبال قرار گیرد و توجه و برنامه‌ریزی بر آن متمرکز شود. به همین جهت، آنچه که در سیاست جدید و ساختارهای سیاسی جدید مشاهده می‌شود، این است که ما ساختارها را به گونه‌ای مهیا سازیم که رضایت حداکثری مردم از طریق حضور خود مردم در صحنه‌های اجتماعی به دست آید و دولت هم بتواند حداقل امکانات را برای زندگی روزمره مردم فراهم کند.

توجه به فضایل انسانی، توجه به این‌که مردم باید تربیت پیدا کنند و این‌که مردم جامعه، افکارشان، احساسات‌شان و عواطف‌شان باید جهت داده شود؛ در این نگاه، دولت خودش را متصدی این امر نمی‌بیند و تنها بر اجسام مردم حکومت می‌کند و این جسم اگر چه تحت تاثیر در تحولات روح انسان قرار دارد، اما به هر حال تنها چیزی که در سیاست مورد توجه دوران مدرن قرار می‌گیرد این است که این انسان براساس خواست خودش، خواست‌های طبیعی خودش، نه خواست‌های ماورائی، در صحنه اجتماع حضور یابد و مشارکت و فعالیت داشته باشد. بنابراین ساختار از منظر فیلسوفان سیاسی کلاسیک و همچنین متفکرین کلاسیک، شکلی هر می به خود می‌گیرد؛ در حالی‌که در تفکر و اندیشه جدید فضا کاملاً عوض می‌شود و هرم به‌صورت معکوس در می‌آید. اگر بشود چنین تعبیری را بیان کرد که خود مردم حکومت را بر عهده می‌گیرند، حکومت مردم برای مردم و توسط خود مردم.

شما ادعا می‌کنید که حکومت‌ها پیش از دوران جدید

نقش و وظایف بیشتری برای خود قائل بودند و در دوران جدید دولت‌ها فقط خود را متکفل تامین نیازهای مادی و ساحت مادی انسان می‌دانند، ولی نگاه به تاریخ تحولات نشان می‌دهد که در عمل دولت‌های امروزی علاوه بر تامین امنیت داخلی و خارجی به‌صورت جدی در عرصه آموزش، فرهنگ، سیاست‌گذاری عمومی و حتی اقتصاد (حداقل در دوره‌های خاص) حضور بسیار فعال‌تر و گسترده‌تر و موثرتری دارند.

بله، مسئله بسیار جالبی است، به نظر می‌رسد که ما باید بازتعریفی در نگاه خودمان نسبت به سیاست در دوره کلاسیک و مدرن داشته باشیم.

وقتی که از قدرت و اعمال قدرت صحبت می‌شود، یک اتفاق مهمی باید مورد توجه قرار بگیرد و آن این است که چه کسانی در تصمیم‌سازی سیاسی و اجتماعی تاثیرگذار هستند. یعنی اگر شما در همان دوره دولت را صرفاً در کسانی که متصدی امر اجرا و امور اجرایی هستند یا بعضی فرامین را صادر می‌کنند، خلاصه کنید این به نظر می‌رسد که تلقی درستی از سیاست در گذشته نباشد. سیاست یک پروسه است و یک فرآیند تصمیم‌گیری و تصمیم‌سازی است. رهبران مذهبی در گذشته خودشان را در این پروسه وارد می‌کردند و بخش عمده تصمیم‌گیری و تصمیم‌سازی سیاسی بر عهده نهادهای دینی بوده است. بنابراین اگر بخواهید سیاست را از آن زاویه نگاه کنید؛ بله این‌ها در همه حوزه‌ها حضور دارند و البته حضور سلطان تا حدی تابع حضوری است که پاپ دارد و طبیعتاً حضور پاپ قوی‌تر از حضور سلطان است.

اما در تحول جدیدی که در همین فضا اتفاق افتاده این است، دخالت دولت در امور مختلف تعقیب می‌شود اما از طرق دیگری، یعنی نهادهای مدنی براساس بودجه و حمایت‌هایی که از ناحیه دولت به آن‌ها می‌شود، عهده‌دار بسیاری از این دخالت‌هایی هستند که دولت در جامعه انجام می‌دهد. به عبارتی ما امروز نه با دولت‌های دمکراتیک، بلکه با دولت‌های کورپراتیک مواجه هستیم. در دولت کورپراتیک، رهبران جامعه مدنی غالباً توسط دولت خریداری می‌شوند و این‌ها طبق آن برنامه و دستورالعمل کلان دولت عمل می‌کنند. به ظاهر این است که فعالیت‌ها در حوزه جامعه مدنی اتفاق می‌افتد و احزاب و نهادهای جامعه مدنی و ان جی اوها (N.G.O) فعالیت می‌کنند؛ ولی در واقع و پشت صحنه می‌بینیم که رهبران ان جی اوها، احزاب، توسط دولت خریداری شده‌اند. به همین جهت، دولت به راحتی از طریق رهبران ان جی اوها می‌تواند در حوزه‌های مختلف اجتماعی حضور داشته باشد و در عین حال خودش را یک عنصر غیرمداخله‌گر معرفی کند. این تفاوت را کاملاً با این تبیینی که عرض کردم می‌توانید تبیین کنید و تفسیر کنید.

به هر حال اگر در گذشته داعیه این بود که فقط سیاست‌مدار در حوزه معاش حضور دارد، اما اگر پشت صحنه تصمیم‌سازی و تصمیم‌گیری را پاپ در نظر بگیرید، همه ساحت‌های زندگی انسان را می‌خواستند پوشش بدهند اما با دستورالعمل‌هایی که از طریق پاپ به سلطان ارائه می‌شد و اعمال دستورات پاپ که توسط سلطان صورت می‌گرفت. اما در موقعیت جدید می‌بینیم که فضا به گونه‌ای تغییر پیدا کرده است که سیاستمداران که صحنه‌گردانان اصلی و تصمیم‌گیرنده و تصمیم‌سازان حیات

دو نگاه

در دوران جدید ساختار به گونه دیگری تعبیه می‌شود، یعنی اساساً نهادهایی به نام نهاد دین و اخلاق به‌عنوان عوامل اصلی حرکت دهنده سیاست تلقی نمی‌شوند، در این رویکرد باستانی فرد از لحاظ انسانی مورد توجه قرار بگیرند و این افراد هستند که به‌صورت اجماع، از پایین حقوق و سیاست و اساساً حیات اجتماعی خودشان را رقم می‌زنند

خودش را از عرصه‌ای که ما اسمش را سکولاریسم می‌گذاریم رها و جدا کند. هر دو این‌ها تلاش دارند که این جهان انسان را تنظیم و اداره کنند و معتقدند که ما خود می‌توانیم تدبیر امور را در دست بگیریم.

بنابراین اگرچه این دو رویکرد (خصوصاً آن بخش از سوسیالیسم که در قالب اندیشه‌های مارکس مطرح می‌شود و مارکسیسم شکل می‌گیرد) به ظاهر دو قطب مخالف همدیگر هستند، اما به هر حال کاملاً روشن و شفاف است که مبانی هر دو جریان، سکولار است. در مبانی سکولار تلقی این است که انسان می‌تواند تدبیر حیات خودش را بر عهده بگیرد و نیاز به علل و عوامل ماورائی ندارد؛ معرفت لازم و کافی را برای اداره امور خود دارد، و می‌تواند ارزش‌های خودش را بر جامعه تحمیل و اعمال کند و نیازی به ارزش‌های ماورائی ندارد. این اساس تفکر لیبرالیسم و سوسیالیسم است (سوسیالیسم با همه اشکالش، حتی اشکال مارکسیستی و نئومارکسیستی‌اش).

اما دوره گذشته یا دوره کلاسیک تلاش بر این بوده است که به گونه‌ای سیاست با دین پیوند داده شود، اما این پیوند غالباً به صورت عملی بوده است و در عرصه تئوریک برای متفکرین مسیحی بسیار دشوار بوده است که بتوانند علقه و الفتی بین مسیحیت و سیاست ایجاد کنند. در صحنه عملی مشاهده می‌کردیم که نهاد قدرت از کلیسا شروع و به نهادهای بعدی راه پیدا می‌کند. اما در حوزه تفکر و اندیشه می‌بینیم، متفکرین مسیحی کتاب شهر خدا را می‌نویسند که این یک شهر مستقل از شهر این جهانی امپراطورها یا قیصرها محسوب می‌شود. بنابراین ما در گذشته این تفاوت را داشته‌ایم، یعنی تفاوت بین نظر و عمل، ولی در دوره مدرن یک وحدت رویه وجود دارد، وحدت رویه در این که اگر به انکار جهان ماوراء منجر نشود، حداقل به بی‌توجهی به جهان ماوراء می‌انجامد و اساس بر این می‌شود که انسان خود باید تدبیر امور خودش را بر عهده بگیرد، حالا این خود یا خود فردی است که در فردیت تجسد پیدا کرده است و یا خود جمعی است که سوسیالیست‌ها حامی آن هستند.

خاستگاه و تاریخچه پیدایش دو مفهوم رایج لیبرالیسم و دموکراسی که امروزه با پیوند به یکدیگر به دو بال نظام سیاسی کنونی غرب مبدل شده‌اند، چه بوده است؟ مبنا و معنای فلسفی هر کدام از آن‌ها چه بوده است؟ هر کدام از آن‌ها چه تاثیری بر نظام سیاسی غربی گذاشته‌اند و در واقع کدام بعدها و بخش‌های نظام سیاسی غرب (لیبرال دموکرات) را به هر یک باید نسبت داد؟

اگر به معنای لیبرالیسم دقت کنیم، معنای آزادی‌خواهی در آن هست، واژه لیبرتی^۳ انگلیسی به معنای آزادی است. لیبرال یک واژه فرانسوی است که به کسی که آزادی‌خواه یا طرفدار آزادی است به او اطلاق می‌شود. لیبرالیسم از یک طرف یک جریان سیاسی بورژوازی است که زمانی که سرمایه‌داری صنعتی علیه اشرافیت فئودالی شکل گرفت، به تدریج این سرمایه‌داری صنعتی به سمتی رفت که قدرت را تصاحب کند. طرفداران سرمایه‌داری صنعتی را لیبرال تلقی می‌کردند، یعنی لیبرال بیانگر منافع و مصالح طبقه‌ای از طبقات اجتماعی بود که در حال رشد و شکوفایی بود. هدف اساسی لیبرال در آن دوره آزادی از همه قید و بندهای اقتصادی و اجتماعی بود که فئودالیسم ایجاد کرده



دو نگاه

در دوره کلاسیک تلاش بر این بوده است که به گونه‌ای سیاست با دین پیوند داده بشود، اما این پیوند غالباً به صورت عملی بوده است و در عرصه تئوریک برای متفکرین مسیحی بسیار دشوار بوده است که بتوانند علقه و الفتی بین مسیحیت و سیاست ایجاد بکنند

اجتماعی انسان‌ها هستند، ابتدا خودشان را به‌عنوان دولت حداقلی یا دولتی که در امور مداخله نمی‌کند، معرفی می‌کنند؛ ولی از طریق آن جی اوها و بخش‌های مختلف جامعه مدنی، حضوری بسیار پررنگ و قوی در صحنه حیات اجتماعی انسان دارند.

شما برخی ویژگی‌هایی را که بر می‌شمارید که در غرب دیدگاه‌های متفاوت و گاه متعارض نسبت به آن‌ها نیز وجود دارد (مثل نوع نگاه به دولت)، ولی صحبت‌های شما ویژگی‌های مشترکی برای تمام دوران‌ها و نگاه‌ها بر می‌شمارد؟

همیشه ما فضای غرب را نباید یکپارچه تلقی بکنیم. لیبرالیسم با جان لاک شروع می‌شود، اگر شما ایده‌های جان لاک را کنار بگذارید، می‌بینید که به متفکرین اولیه نمی‌شود عنوان لیبرال را اطلاق کرد، اما خود آن‌ها بسترساز تحولی شدند که محصولش لیبرالیسم شد. اما همیشه این را باید به‌عنوان یک امر ثابت تلقی کنید که اگر شما روی یک نکته ثابت پافشاری کنید، عصر متضادش به تدریج شکل می‌گیرد. وقتی که لیبرال‌ها بر فردگرایی بسیار تاکید کردند، این فردگرایی نهایتاً به آتمیزه شدن جامعه منجر می‌شود، یعنی هر فرد به‌عنوان یک سلول مستقل به‌عنوان یک اتم مستقل لحاظ می‌شود؛ آن‌گاه در این جامعه افراد مثل دانه‌های شن در کنار هم قرار می‌گیرند و هیچ‌گونه پیوندی بین این‌ها نیست. طبیعتاً این می‌تواند برای کلیت جامعه خطرناک باشد و مخاطرات بسیار جدی برای جامعه فراهم بیاورد. می‌تواند یک جامعه واحد را تقریباً تکه‌تکه کند، یعنی هر ایالتی برای خودش ادعای استقلال داشته باشد و این فردگرایی نهایتاً به این جا کشیده می‌شود که همه دنبال خودمختاری و استقلال باشند و خوب این مشکل‌ساز است و می‌تواند مشکلات حادی را ایجاد کند.

نگرش سوسیالیسم می‌آید تا این فضا را پوشش بدهد و بگوید که این نوع فردگرایی باعث تقویت ثروتمندان شده است، سرمایه‌داری را رشد داده است و عموم جامعه از این مواهب حکومت و مواهب زندگی اجتماعی بهره بسیار کمی برده‌اند، خوب طبیعی است که در این جا سوسیالیسم و جمع‌گرایی و شکل بگیرد و توجه به منافع جمعی اهمیت پیدا کند. اما نکته جالب اینجاست که هیچ‌کدام از این دو تفکر نمی‌تواند

بود، این‌ها می‌خواستند که قدرت مطلقه سلطنت محدود بشود و از نیروهای طبقه خودشان به مجلس راه پیدا نکنند. حق رای آزاد باشد و امور سیاسی به همان معنای بورژوازی آن موقع به رسمیت شناخته بشود.

این یک تلقی از لیبرالیسم است. اما مارکسیست‌ها (در نظام طبقاتی خودشان) یک تعبیر خاصی از لیبرال داشتند. آن‌ها می‌گفتند که لیبرالیسم یک روش بی‌قیدی است، که در داخل یک طبقه کارگر ممکن است به‌عنوان دشمن طبقاتی اطلاق بشود. به همین جهت لیبرالیسم یک نوع آشتی‌طلبی غیر اصولی است که کاملاً علیه اندیشه‌های مارکسیسم هست، یک نوع نرمش بی‌جا و غلط در مقابل خطاهای اصولی است، یک نوع نادیده گرفتن نقض اصول مارکسیستی است و به عبارتی لیبرالیسم نماد و نمود فرصت‌طلبی و فردگرایی است. این دو نوع تلقی از لیبرالیسم وجود داشته است.

از لحاظ مبنایی لیبرالیسم خودش مدیون اندیشه‌های افرادی مثل جان لاک هست که در عرصه‌های مختلف فرهنگ، دین و اقتصاد تفکر جان لاک ظهور و بروز پیدا می‌کند. هدف اساسی این بوده است که بشر از قیودی که کلیسا در حیطه دین ایجاد کرده است آزاد بشود و قید و بندهای اجتماعی و حقوقی که در منظر طرفداران بورژوازی بوده در اینجا اهمیت پیدا نمی‌کند. به هر حال نهایتاً لیبرالیسم یک مجموعه‌ای می‌شود از آزادی‌هایی که بشر می‌خواهد در حیطه دین، در حیطه اقتصاد، در حیطه فرهنگ و همچنین در حیطه اجبار سیاسی داشته باشد. نهایتاً لیبرالیسم در حوزه سیاسی می‌خواهد که مداخله دولت به حداقل‌ها کاهش پیدا بکند.

اما دموکراسی طبیعتاً یک نظام سیاسی باید تلقی بشود که در آن مردم می‌خواهند حکومت بکنند نه یک فرد یا گروهی خاص. این چطور با لیبرالیسم تلفیق می‌شود؟ شما می‌دانید که دموکراسی محورهای متعددی دارد از جمله بحث حکومت اکثریت، تفکیک قوا، رقابت‌های انتخاباتی، بحث آزادی‌هایی مثل آزادی بیان، اندیشه سیاسی، مطبوعات، و همچنین تساوی سیاسی بین تمام شهروندان. این‌ها مباحثی هستند که در دموکراسی هم مطرح می‌شود. اما در لیبرالیسم توجه به این است که فرد آزادی‌های خودش را داشته باشد، خوب با توجه به این دو مولفه ما معتقدیم که لیبرالیسم هیچ ضرورت پیوند منطقی با دموکراسی را ندارد. موضع نظری دموکراتیک این است که تصمیمات سیاسی باید به‌طور جمعی اتخاذ بشود و تصمیمات جمعی هم تابعی از انتخاب‌های افراد باشد که از میان گزینه‌های موجود انتخاب می‌کنند.

نظریه لیبرال دموکراسی تلاش می‌کند که همین نوع موضع‌گیری را برای افراد بخواند و به همین جهت خودش را به تفکر دموکراتیک نزدیک می‌کند. اما با توجه به موضع فردگرایانه لیبرالیسم عرض کردم که منطقی ما نمی‌توانیم هیچ پیوند ضروری بین لیبرالیسم و همچنین دموکراسی ایجاد بکنیم. از ابتدا وقتی لیبرالیسم شکل گرفت اندیشه‌های ماکیاوولی با این که واقعا با آزادی و لیبرال دموکراسی خیلی پیوندی نداشت، در اندیشه‌های لیبرالیسم مؤثر واقع شد. این اهمیت دارد که چه‌طور کسی که اعتقاد به فضای دموکراتیک و اعتقادی به آزادی ندارد، توانسته در منطق لیبرالیسم اهمیت و جایگاه والایی پیدا کند. این دلیل همان نکته‌ای است که عرض کردم؛ لبه تیغ تیز حمله در حوزه لیبرالیسم بیشتر به دخالت‌های دین در عرصه سیاسی

و اجتماعی است و چون اندیشه‌های ماکیاوولی نسبت به حوزه دین کاملاً منفی است و دین ابزاری در خدمت سیاست مدرن قرار می‌گیرد، می‌تواند در تفکر لیبرالیسم جای بگیرد. در حالی که همین اندیشه‌ها از منظر دموکراتیک نباید جایگاه و پایگاهی داشته باشند. نهضت اصلاح دینی، بر مفاهیم لیبرالیسم تأثیر بسیاری داشته‌است. اما تفکر دموکراتیک در همین نهضت اصلاح دینی خیلی مشهود نیست و بیشتر ارزش‌های خاص خودشان را مطرح می‌کنند. از این رو نمی‌توانیم پیوند بسیار ضروری بین لیبرالیسم و دموکراسی مشاهده کنیم.

لیبرالیسم خودش را از این جهت با دموکراسی پیوند داده است که لیبرالیسم در عرصه‌های سیاسی فعالیت بسزایی داشته و طبیعتاً وقتی می‌خواهند عرصه را از دین بگیرند، باید یک نظام متناسب با اهداف خودشان، که فردگرایی است، را دنبال کنند. از منظر لیبرالیسم دولت نهادی است برای تضمین آزادی‌های فردی، یعنی حقی که به هر حال به هیچ وجه نمی‌شود از انسان سلب کرد. لاک در رساله‌اش درباره حکومت می‌گوید که هیچ قدرت فردستی نمی‌تواند از هیچ کس، بدون رضایت، مالکیتش را بگیرد. چرا؟ چون پاسداری از مالکیت هم هدف حکومت است و هم هدف انسانی است که به خاطر مالکیت وارد جامعه شده است؛ یعنی دولت ابزاری می‌شود در خدمت اهداف فردی. جان استوارت میل با توجه به آزادی فردی می‌گوید که دو خطر برای آزادی وجود دارد، یکی مداخله محتمل دولت و دیگری نیروی وحشتناک افکار عمومی. افراد را به دلیل اعمال‌شان نمی‌شود مجازات کرد جز در شرایطی که به دیگران لطمه بزنند. به همین جهت در حوزه را از یکدیگر جدا کردند: حوزه خصوصی افراد و حوزه عمومی. نهایتاً حوزه خصوصی را آن قدر فراج گرفتند که حوزه عمومی در دولت باید حداقل دخالت را داشته باشد. اگر بخوایم پیوند بین این دو را در نظر بگیریم، پیوند این دو یک پیوند تاریخی است، یعنی با توجه به این که ما از سن گذشته می‌خواهیم کنار برویم و فنودالیسم باید کنار زده بشود، تفکر دینی باید کنار زده بشود و انسان براساس محوریت خودش و نفسانیتش تحولی را ایجاد کند، در راستای این تحول لازم است که بیشترین افراد در عرصه سیاست و اجتماع حضور پیدا کنند و منافع بیشترین افراد مورد توجه قرار گیرد. این که در بعضی از تفکرات فایده‌گرایانه، بیشترین فایده به بیشترین افراد می‌رسد، از همین زاویه نشأت می‌گیرد. فایده‌گرایان همان تفکر لیبرالیسم را تعقیب می‌کنند. اما همین نوع تفکر در درون خودش نوع تفکر دیگری را برمی‌تابد و آن این که حکومت براساس اهداف فردی جلو برود. ماهیت دولت، ماهیتی است که با توجه به غایات فردی ولی از لحاظ ساختاری، ساختاری اکثری را دنبال می‌کند.

پیوند لیبرالیسم و دموکراسی چگونه بود و چه نسبتی با یکدیگر برقرار کردند و این در عرصه نظر و عمل چه تبعاتی داشت؟

تفکر لیبرالیسم چندان توانسته است با تفکر دموکراتیک همخوان بشود و تناقض‌های بسیار زیادی در لیبرالیسم وجود دارد. وقتی نگاهی به تاریخچه این تفکرات می‌اندازیم، می‌بینیم که برخلاف تصور بسیاری از کسانی که واقعا ریشه‌های دموکراسی لیبرالیست را نمی‌دانند و فکر می‌کنند که دموکراسی از ابتدا همراه و همزاد لیبرالیسم بوده است؛ در حالی که این طور

دو نگاه

- در تحول جدیدی که اتفاق افتاده، دخالت دولت در امور مختلف تعقیب می‌شود اما از طرق دیگری، یعنی نهادهای مدنی بر اساس بودجه و حمایت‌هایی که از ناحیه دولت به آن‌ها می‌شود، عهده دار بسیاری از این دخالت‌هایی هستند که دولت در جامعه انجام می‌دهد. به عبارتی ما امروز نه با دولت‌های دموکراتیک، بلکه با دولت‌های کورپراتیک مواجه هستیم. در دولت کورپراتیک، رهبران جامعه مدنی غالباً توسط دولت خریداری می‌شوند و این‌ها طبق آن برنامه و دستور العمل کلان دولت عمل می‌کنند

صهیونیسم به صورت طاقت‌فرسا مورد محاصره قرار گرفته است، اما هیچ توجهی به آن نمی‌شود. این یک نوع رسوایی برای این‌ها تلقی می‌شود که چگونه می‌شود انسان از حقوق بشر دم بزند ولی این رخداد را نادیده بگیرد.

باز تناقض عملی دیگر در ادعای آزادی مذهبی است در حالی که در برخی از کشورهای اروپایی و مدعی لیبرالیسم، دستور داده می‌شود که مناره‌های مساجد تخریب شوند.

نسبت لیبرالیسم و دموکراسی نمایندگی و دموکراسی مستقیم چگونه است و لیبرالیسم با کدام یک هماهنگی بیشتری یافته است؟

وقتی یک عده اقلیت مدعی این می‌شوند که اکثریت را در دست دارند و براساس آن جامعه را اداره می‌کنند، ایدئولوژی لیبرالیسم راحت‌تر می‌تواند در صحنه سیاسی ظهور و بروز جدی داشته باشد. اما اگر عرصه فعالیت جدی مردم در عرصه‌های مختلف سیاسی وجود داشته باشد، یعنی این اجازه به مردم داده شود که خودشان رقم زننده اصلی صحنه سیاسی باشند، نه دو حزب یا سه حزب سیاسی، طبیعتاً لیبرالیسم جایگاه خودش را به شدت از دست خواهد داد.

در نظام‌های دموکراتیک نمایندگان اکثریت رای دهندگان هستند که برای سیاست تصمیم می‌گیرند نه اکثریت مردم. اولاً خود نمایندگان اقلیت هستند، ثانیاً این نمایندگان، نمایندگان کسانی هستند که رای داده‌اند، خوب خیلی از اکثریت مردم هستند که در انتخابات (به ویژه در انتخابات اخیر که می‌بینید که در کشورهای اروپایی میزان مشارکت مردم بسیار پایین است) شرکت می‌کنند و خوب حالا نمایندگانی که براساس اکثریت رای‌دهندگان می‌خواهند برای سیاست تصمیم بگیرند خود این نمایندگان ایزوله شده هستند و به صورت خاص این تفکر لیبرالی را مامورند و مجبورند که تداوم بخشند.

حالا اگر این فضا عوض بشود، یعنی به گونه‌ای که نمایندگان اکثریت رای‌دهنده‌ها حضور نداشته باشند، بلکه خود رای‌دهندگان حضور جدی در صحنه سیاست جامعه داشته باشند یا به عبارتی جامعه به صورت دموکراسی مستقیم اداره شود، لیبرالیسم هیچ گاه قدرت و قوت کنونی را به دست نخواهد آورد.

به هر حال لیبرالیسم یک گزینه در برابر گزینه‌های متکثری است که مردم خواهان آن هستند و این گونه نیست که لیبرالیسم آرزوی همه طبقات جامعه باشد، به ویژه بخش محرومین و کسانی که امید بسیار کمتری برای حضور در عرصه‌های بالای سیاسی را دارند.

از طرفی می‌بینیم اشخاصی با پشتوانه مالی بسیار بالا امکان تأثیرگذاری بسیار زیاد در جامعه را در مبارزات انتخاباتی دارند. این‌ها با همان تفکر لیبرال، قدرت سیاسی را رقم می‌زنند؛ به همین جهت می‌بینیم که طیف‌های وسیعی از جامعه با پشتوانه مالی بالا وارد عرصه سیاسی می‌شوند، محرومیت‌های زیادی را تحمل می‌کنند و این فضا را از حالت دموکراتیک خارج می‌کند. لیبرالیسم توانسته خودش را با دموکراسی، با تفسیر خاصی از دموکراسی، که همان دموکراسی نمایندگی است، دنبال کند؛ اما این نمایندگان هم در یک فضایی شکل می‌گیرند که تصدی منابع قدرت از سوی آن‌ها باید حتماً در چارچوب همان تفکر لیبرال صورت بگیرد و گرنه توفیق دستیابی به قدرت را نمی‌یابد.

نیست و ترکیب این دو در همین قرون اخیر اتفاق افتاده است. حتی برخی افرادی که بر لیبرالیسم اثر گذاشته‌اند، جزء کسانی هستند که برای پادشاه حق مطلق و غیرپاسخگو قائل هستند. اما این که لیبرالیسم با دموکراسی همخوان نیست به این جهت است که اولاً در تئوری، دموکراسی با نسبییت سازگار است؛ در حالی که لیبرالیسم یک اصول ثابتی را می‌خواهد عرضه کند و این که حتماً بایستی جوامع براساس این ارزش‌ها حرکت کنند، این یک جزمیتی را ایجاد می‌کند که نظام دموکراتیک با آن سازگار نیست.

اگر دموکراسی در فرآیند کلی‌اش مورد توجه قرار بگیرد یک وضعیت کاملاً نسبی را فراهم می‌کند که در بهترین حالت ما می‌توانیم این را تصور کنیم که لیبرالیسم بایستی یکی از گزینه‌ها، در برابر گزینه‌های متعددی که وجود دارد، باشد. یعنی اگر لیبرالیسم می‌خواهد در کنار سایر مذاهب ظهور و بروز پیدا کند، باید به صورت یک مذهب تلقی شود و هیچ‌گاه نباید ادعای حاکمیت کند، در حالی که اینجا الان ادعای حاکمیت می‌کند.

تناقض دیگر تئوری لیبرالیستی، تناقض آزادی فردی و عدالت اجتماعی است. لیبرالیسم با توجه به معضلاتی که امروزه برای بسیاری از محرومین طبقات غیربرخوردار جامعه فراهم شده است، به ناچار به سمت عدالت توجه پیدا کرده است. این توجه با نظر به این که اصل را بر آزادی فردی قرار داده، سازگار نیست. در نظام‌های دموکرات قرار است که منافع برای همه مردم باشد، در حالی که در تفکر دموکراتیک می‌شود به نوعی عدالت اجتماعی را تعقیب کرد، در لیبرالیسم بر اساس آزادی فردی، تعقیب منافع جمعی زیر سؤال می‌رود. یعنی هر فرد سرمایه‌دار می‌تواند سؤال کند که برای چه ثروت من را می‌خواهید در دست یک تعداد از محرومین اجتماع قرار دهید و این سؤال شاید از منظر اصول لیبرالیسم کاملاً منطقی جلوه داده شود. اما در فضاهای دموکراتیک این سؤال، سؤال مناسبی نیست. چون منافع جمعی برای همه مردم است، یعنی مردم ابتدائاً اشتراک دارند.

در حوزه عمل تناقضات بیش از آن چیزی است که تصور می‌شود. از یک سو لیبرالیسم اعلام می‌کند که به حق انتخاب که واقعاً یکی از اصول دموکراسی است پایبند است، اما می‌بینیم که علناً با حق انتخاب بسیاری از مراکز که اسلامگراها می‌خواهند رشد کنند، کاملاً مخالفت می‌شود. مثلاً حق انتخاب حجاب که حقی است که در نظام‌های دموکراتیک می‌شود برایش احترام قائل شد، در تفکر لیبرالیسم متأسفانه با آن مقابله می‌شود و این حق نادیده گرفته می‌شود.

تناقض عملی دیگر در ادعای حمایت از دموکراسی است و معتقدند که هر جا که نظام دموکراتیک شکل بگیرد، از آن حمایت خواهند کرد. در حالی که به‌طور علنی از دولت‌های دیکتاتور و مرتجع خاورمیانه حمایت می‌شود و نظامی که در طی ۳۰ سال نشان داده است که مردم‌سالار پیش می‌رود و براساس آراء مردم شکل می‌گیرد نه تنها هیچ حمایتی از آن نمی‌شود، بلکه درست خودش را در نقطه مقابل این نظام قرار می‌دهند.

تناقض عملی دیگر در ادعای حمایت از حقوق بشر است. در حالی که عملاً در این چندسال حاکمیت رژیم صهیونیستی، کشتار زنان و کودکان همواره اتفاق می‌افتد و این‌ها نادیده می‌گیرند؛ ۳ سال است که کل منطقه غزه توسط تروریسم دولتی

